

در حیاط مدرسه با دوستانم بازی می کردم که با صدای بلند گفتم: "همین الان یک بشقاب پرنده دیدم که داشت می آمد به سمت زمین." دوستانم به من گفتند: "ما که باور نمی کنیم اگر هم حرفت حقیقت داشته باشد نباید دلت به آنها خوش باشد چون ما آنها را می کشیم و تشریحشان می کنیم." لرزه به اندام هایم افتاد و به سمت بشقاب پرنده دویدم. چون نمی خواستم آنها آدم فضایی های داخل بشقاب پرنده را بکشند. بالاخره بشقاب پرنده بر زمین نشست و درش باز شد. من فکر کردم شاید کسی می خواهد سر به سرم بگذارد یا اینکه دارم خواب می بینم ولی دیدم نه واقعی است یک آدم فضایی با سه بچه فضایی نوزاد با نمک آمد بیرون. اول فکر کرد من می خواهم به خودش و بچه هایش آسیب بزنم، سرچایم ماندم و تکان نخوردم. احساس امنیت کرد و باهم دوست شدیم. اولش می گفت: "ویو، ویو" من فهمیدم اسم او ویو است. من او را سه روز مهمان خود نگه داشتم. اول او را گرم کردم و عین یک آدم کردمش و جاهای دیدنی ایران را نشان دادم. اول از شمال ایران شروع کردیم دریای خزر و جنگل های سر سبز ایران رو به ویو نشان دادم. بعد به مشهد مقدس در شرق ایران رفتیم و به زیارت امام رضا(ع) رفتیم. بعد به توس به مقبره فردوسی رفتیم. آنجا را به ویو نشان دادم و گفتم: "فردوسی یکی از شاعر های بزرگ ایرانی است." در همدان؛ غرب ایران هم به دیدن غار علیصدر رفتیم و بعد ویو را با دانشمند بزرگ ایرانی ابوعلی سینا آشنا کردم. در آخر به جنوب ایران رفتیم و من خلیج فارس را به ویو نشان دادم و ویو از آب تمیز خلیج فارس بسیار لذت برد. من تمام این مکان ها را به ویو نشان دادم آن هم خیلی زود. می دونم دارید از خودتون می پرسید چطوری؟ ویو قدرت تله پورت داشت. آخرین مکانمون که در تهران بود مجتمع تجاری مورد علاقه ی من یعنی ایرانمال بود. اول کلی از مغازه هایش را دیدیم. بعد به هایپرش رفتیم و کلی خوراکی و چند نوع جفجغه برای بچه فضایی ها خریدیم. به خانه برگشتیم خوراکی ها را باز کردیم و شروع به خوردن کردیم. رفتم چپیس را بیاورم وقتی برگشتم از خنده رودبر شدم، دیدم ویو پفک خورده و رنگ پوستش نارنجی شده. روز آخر بود من از مناسبت های ایران برای ویو تعریف کردم که مثلا روز مادر و پدر، نیمه ی شعبان، عید نوروز، ماه رمضان و ... چپیس و موضوع هایشان را برایش توضیح دادم. ۲۲ بهمن را برایش تمام و کمال تعریف کردم از امامان برایش گفتم، از رهبر عزیزمان و شهدا و خلاصه اش

گفتم: "جانم فدای ایران." آخرین کاری که برایش انجام دادم این بود که نوشتن به زبان فارسی را به او آموزش دادم. وقت خداحافظی رسیده بود بشقاب پرنده آمد دنبال ویو. در داشت بسته می شد که ویو گفت: "خداحافظ بچه ی آدم." "من تا این حرف را شنیدم یادم افتاد اسمم را به او نگفته ام، فریاد کشیدم: "راستی اسم من حنانه است، باز هم پیش من بیا تا جاهای بیشتری از ایران را به تو نشان بدم و از چیزهایی از تاریخ که تا الان به لطف معلمان یاد گرفتیم برایت بگویم."